

## بخش اول

۱

### من که بودم و او که بود

اوه، با حضور او در اینجا کماکان اوضاع بر وفق مراد است. هر دقیقه‌ای که سپری می‌شود، می‌روم و بر او نظری می‌افکنم ولی فردا که از راه برسد او را خواهند برد و من با تنهایی چه کنم؟ اکنون در اتاق پذیرایی و روی میز آرمیده است. آن‌ها دو میز تاشورا کنار هم گذاشتند و روی آن قرار است تابوتی که تا فردا اینجا خواهد بود را بگذارند. تابوتی به رنگ سفید، سفیدی محض متعلق به مغازه خرده‌فروشی گرا دِ ناپل<sup>۱</sup>، اما فقط این‌ها نیست ...

همچنان قدم می‌زنم و سعی می‌کنم خود را توجیه کنم. در شش ساعت گذشته هم سعی‌ام بر این بود که موضوع را روشن کنم، اما هنوز نمی‌توانم بر کلیت آن اشراف یابم.

شاید دلیلش فقط پس‌وپیش رفتن من است.

---

1. gros de Naples



ماجرای این طور بود. من سعی می‌کنم آن‌ها را به ترتیب برایتان بازگو کنم. من از ادیب‌بودن و ادبی‌گفتن فرسنگ‌ها دورم و شما هم خواهید دید؛ اگرچه خیلی هم اهمیتی ندارد و ماجرا را همان‌گونه که خود درک می‌کنم، به زبان می‌آورم. فقط اینکه قادر به درک همه‌چیز آن هستم، مرا می‌ترساند.

محض اطلاع شما اینکه از همان ابتدا این طور بود که او فقط برای گرو گذاشتن وسایلش پیش من می‌آمد تا هزینه آگهی‌هایش را جور کند؛ او نیاز به کار داشت و مایل به تدریس در منزل، همراهی در سفر و کارهایی از این قبیل بود. از همان ابتدا اوضاع این‌گونه بود و بی‌تردید، من هیچ تفاوتی بین او و دیگران قائل نشده بودم. آمدن او برایم مانند آمدن مشتریان دیگر بود.

پس از مدتی بود که شروع به دیدن تفاوت‌ها کردم. او خیلی ریزاندام و نسبتاً قدبلند بود و اغلب در مواجهه با من دست‌وپایش را گم می‌کرد، گویی خجالت می‌کشید. (به نظر او با همه غریبه‌ها همین‌طور بود و بی‌تردید از نظر او، من دقیقاً مثل بقیه بودم، یعنی نه به‌عنوان یک دلال بلکه به‌عنوان یک مرد به چشم می‌آمدم).

به محض دریافت پول بی‌درنگ راهش را می‌کشید و می‌رفت. همیشه سکوت پیشه می‌کرد ولی زنان دیگر بحث می‌کردند، التماس می‌کردند و چانه می‌زدند تا مبلغ بیشتری به آن‌ها بدهم. این یکی بیشتر نمی‌خواست...

به نظرم دارم همه‌چیز را با هم قاطی می‌کنم.

بله، قبل از هر چیزی اما، از آنچه که او برای گرو گذاشتن آورده بود، شگفت‌زده شدم؛ گوشواره‌های نقره آب‌کاری شده کوچک، یک گردنبند قاب عکس دار مزخرف که سر جمع شش پنی هم نمی‌ارزید. او خودش می‌دانست که آن‌ها ارزش خاصی ندارند، ولی من در چهره‌اش می‌خواندم که برای او به مانند گنج هستند و بعدها نیز متوجه شدم که آن‌ها تنها یادگاری‌های باقی‌مانده از پدر و مادرش بود.

فقط یک‌بار به خودم اجازه دادم آنچه آورده بود را مسخره کنم. در واقع، هرگز به خودم اجازه چنین رفتاری نمی‌دهم. من لحن آقامنشانه‌ام را با مشتری‌انم حفظ می‌کنم: کم حرف، باادب و سخت‌گیر. «سخت‌گیر، سخت‌گیر»!

باوجود این، یک‌بار جرأت به خرج داد و آخرین دارایی‌اش یعنی لباسی مندرس را آورد. در واقع، بقایای یک ژاکت خردار قدیمی و اینجا بود که من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آن را مسخره نکنم. خدای من! به یک‌باره از کوره دررفت. چشمانش درشت، آبی و رؤیایی بود و به‌غایت برق می‌زد. او هیچ نگفت، ژاکت را برداشت و بیرون رفت.

در آن زمان برای اولین بار بود که به‌طور خاص متوجه وجود او شدم و به چیزی همانند او فکر کردم، یعنی چیزی از نوعی خاص. همین‌طور است، من احساسی دیگر را به یاد دارم، شاید اگر شما هم در وجودتان چنین احساسی باشد، خواهید دانست که اساس همه‌چیز است. آن احساس این بود که او واقعاً جوان بود، آن قدر جوان که فقط چهارده ساله به نظر می‌آمد. در صورتی که سه ماه مانده بود تا شانزده سالش تمام شود.

البته من منظوری نداشتم و نمی‌خواستم سروته کار را هم بیاورم. روز بعد دوباره آمد. بعداً فهمیدم که او با آن ژاکت پیش دو برانراووف<sup>۱</sup> و موزر<sup>۲</sup> هم رفته بود ولی آن‌ها فقط طلا گرو می‌گرفتند و آن ژاکت آنجا جایی نداشت. یک‌بار از او چند سنگ کوچک و چندش گرفتم و بعد از آن پیش خودم فکر کردم که چطور است که من فقط طلا و نقره گرو می‌گیرم ولی از او سنگ هم قبول کرده‌ام. این دومین فکر من در مورد او بود که به خاطر من مانده است.

1. Dobranravov

2. Mozer



همان موقع بود که بار دیگر از پیش موزر آمد و یک جا سیگار کهربایی جلویم انداخت. خیلی آتش دهان سوزی نبود ولی بد هم نبود. باوجود این موزر به او گفته بود که برای ما ارزشی ندارد، زیرا ما فقط با طلا معامله می‌کنیم. روزی که بعد از آن اوقات تلخی اش دوباره نزد من آمد، در برابرش عبوس بودم و تحویلش نگرفتم. سخت‌گیری من به گونه‌ای ملال‌آور بود. اگرچه که دو روبل به او دادم، اما نتوانستم مقاومت کنم و با عصبانیت خاصی در آن لحظه گفتم: «البته این کار را فقط من برای شما انجام دادم و موزر این خرت‌وپرت‌ها را قبول نمی‌کند».

بر واژه «برای شما» به‌طور خاص و معناداری تأکید کردم.

این از کینه‌توزی من بود ولی او با شنیدن آن جمله دوباره صورتش سرخ شد. البته چیزی نگفت و پول را گرفت و رفت؛ و این حرکتش دقیقاً به معنای فقر بود! ولی چقدر از رفتار من آتش گرفته بود. دیدم که او از درون می‌سوخت و وقتی بیرون رفت ناگهان از خودم پرسیدم که آیا این پیروزی من بر او دو روبل ارزش دارد؟ او! او! او! این سؤال را دو بار از خودم پرسیدم: «ارزشش را داشت؟ ارزشش را داشت؟»

و با خنده به خودم جواب مثبت دادم. من بسیار خرسند بودم و این احساس بدی نبود. من آن حرف را با نقشه و هدفی خاص گفتم. زیرا قصد داشتم او را آزمایش کنم، به این دلیل که افکار خاصی در مورد او ناگهان به ذهنم خطور کرده بود. این سومین چیزی بود که به‌خصوص در مورد او فکر کردم ... خب، از همان زمان همه‌چیز شروع شد.

البته من درعین حال تلاش کردم به‌صورت غیرمستقیم ته‌وتوی زندگی او را در بیاورم و با بی‌تابی خاصی منتظر آمدنش بودم. دلم روشن بود که او به‌زودی خواهد آمد.

این بار وقتی که آمد با لحنی دلجویانه با او گپ و گفتی شروع کردم و به‌گونه‌ای غیرعادی مؤدب بودم. من بد تربیت نشده بودم و آداب‌دان و تحصیل کرده بودم. آن موقع بود که حدس زدم که او مهربان و نجیب است. چنین دختران مهربان و نجیبی زیاد مخالفت نمی‌کنند و چندان علاقه‌ای به فاش نمودن رمز و راز خود نیستند. آن‌ها نمی‌دانند چگونه از گفتگو فرار کنند، در جواب دادن‌ها مضایقه می‌ورزند، اگرچه بالاخره پاسخی کوتاه می‌دهند و هرچه بیشتر پیش بروند راحت‌تر برخورد می‌کنند؛ اما باید این را بدانید که تمام کننده مکالمه شما نباید باشید. خیلی سخت است ولی لازم است بگویم که او در آن زمان هیچ توضیحی به من نداد. بعدها در مورد تبلیغات در روزنامه صدا و کارهای دیگر، چیزهایی دستگیرم شد. فهمیدم که در آن زمان و در وهله اول از روی مناعت، همه داروندارش را صرف تبلیغات می‌کرد.

اول کار مضمون آگهی خود را این‌گونه نوشت که: «خانم معلم یک خانه که در سفر نیز همراهی می‌کند و چنانچه شرایط مهیا باشد دست‌به‌کار می‌شود». ولی بعد از آن این‌ها هم به آگهی اضافه شدند: «هر کاری که باشد، معلم سرخانه، کمک خانه‌دار، خیاط ساده و کارهایی از این قبیل هم قبول است». البته همه این‌ها کم‌کم به تبلیغاتش اضافه شد و درنهایت، وقتی با ناامیدی مواجه شد اضافه کرد: «بدون حقوق و دستمزد و فقط در ازای جای خواب و خوراک». نه؛ او نتوانست با این شیوه کاری برای خود دست‌وپا کند. تصمیمم را گرفتم که برای آخرین بار او را راهنمایی کنم. به سراغ تبلیغات روزانه روزنامه صدا رفتم و یک آگهی را به او نشان دادم. «جوان، بدون حاشیه و روابط، برای نگهداری از کودکان خردسال، ترجیحاً در خانواده یک بیوه میان‌سال آماده همکاری هستیم. می‌توانم آرامش را به خانه بیاورم».

«اینجا را نگاه کنید که این خانم امروز صبح چگونه تبلیغ کرده است و تا غروب مطمئناً شغلی پیدا خواهد کرد. تبلیغ کردن این‌گونه است».



دوباره شراره‌های آتش در چشمانش برافروخته شد و چرخید و مستقیم بیرون رفت. من بسیار راضی بودم، اگر چه که از همه چیز مطمئن بودم و هیچ دلهره‌ای نداشتم و مطمئن بودم هیچ کسی خرت و پرت‌هایش از جمله چوب‌سیگارهای او را به امانت نخواهد گرفت. علاوه بر این او از شر همه آن‌ها خلاص شده است و همین طور هم شد. دو روز بعد او دوباره وارد شد و چنان رنگ‌پریده و آشفته بود که گویی برایش اتفاقی افتاده بود و واقعاً هم همین طور بود. من کامل توضیح خواهم داد که چه اتفاقی افتاده است، اما حالا فقط می‌خواهم به یاد بیاورم که چگونه کار زیبایی انجام دادم و او به یک‌باره با من مهربان شد و چگونه عقیده‌اش نسبت به من تغییر کرد. خیلی یهویی تصمیم گرفتم این کار را انجام دهم. واقعیت این است که او یک نماد را گرو گذاشته بود (خودش آورده بود تا آن را گرو بگذارد...) آهان! گوش کنید! گوش کنید! الآن همه را برایتان تعریف می‌کنم. من سردرگم بودم. می‌بینید که می‌خواهم همه این‌ها، همه جزئیات، هر نکته کوچک را به یاد بیاورم - مدام در تلاش هستم همه لحظات ماجرا را به خاطر آورم اما من نمی‌توانم ... امان از جزئیات کوچک ... این چیزهای کوچک ...

آن نماد، نماد مریم مقدس بود. مریم مقدس همراه با فرزندش، قدیمی و موروثی بود و دور و برش نقره با آبکاری طلا بود و شاید شش روبل می‌ارزید. می‌توانستم ببینم این نماد تا چه حد برای او ارزشمند است. او تمام آن را گرو گذاشت، نه اینکه آن را از آنجا خارج کند. به او گفتم -

«بهتر است آن شمایل را از اینجا به خانه ببرید، چون مناسب گرو گذاشتن نیست.»

«چرا؟ مگر ممنوع است؟ شما قبول نمی‌کنید؟»

«نه، این طور نیست، از نظر من مانعی ندارد ولی شاید خودت ...»

«خوب، آن را به من بده.»

با تأمل گفتم: «به شما می‌گویم که قضیه چیست ولی آن را بر نمی‌دارم و همین جا کنار سایر نمادها می‌گذارم. زیر چراغ کوچک، (من همیشه به محض باز شدن مغازه چراغ را روشن می‌کردم) و بابت آن به شما ده روبل می‌دهم.»

«ده روبل نمی‌خواهم، فقط پنج روبل می‌خواهم و در آینده قصد خرید دوباره آن را از شما دارم.»

«تو واقعا ده روبل نمی‌خواهی؟ ولی این نماد ارزش ده روبل دارد.»

همین شد که دوباره چشمانش درخشید. او ساکت بود. پنج روبل بیرون آوردم.

«قصد تحقیر ندارم، خودم هم در چنین موقعیت‌ها و سختی‌هایی بوده‌ام و اینکه حالا در چنین کسب‌وکاری هستم را مدیون سختی‌هایی هستم که در گذشته متحمل شده‌ام ...»

«پس تو از دنیا انتقام می‌گیری؟ درسته؟»

او ناگهان با تمسخر و نسبتاً طعنه‌آمیز صحبت را قطع کرد، ولی به نظر من تقصیری نداشت. (یعنی طبیعی بود که در آن زمان، نمی‌توانست بین من و دیگران فرقی قائل شود. اگر چه گفته‌های او تقریباً عاری از هرگونه سوءنیت بود).

با خود گفتم: آهان! پس این طوری دوست داری! شما شخصیت‌تون این شکلیه! شما متعلق به جنبش جدید هستید.

می‌بینی، فوراً، با لحن نسبتاً شوخ و تقریباً مرموزی گفتم: «من در دسته‌ی آدم‌هایی هستم که می‌خواهد شرارت کند، ولی شرارتش تبدیل به خوبی می‌شود ...»

با نگاهی سریع و کنجکاوانه به من نگاه کرد و گفت:



«خوب، چه فکری دارید؟ از کجا چنین چیزی به ذهنتان خطور کرده است؟»

«فکرتهان را مشغول نکنید، جمله‌ای از مفیستوفل است. در آن کلمات، مفیستوفل (شیطان) خود را به فاوست<sup>۱</sup> معرفی می‌کند. فاوست را خوانده‌ای؟»  
«نه، دقیق نخوانده‌ام».

«همین است، یعنی اصلاً آن را نخوانده‌ای، باید آن را بخوانید؛ اما من دوباره یک نگاه کنایه‌آمیز در چهره شما می‌بینم. لطفاً تصور نکنید که من آن قدر بی‌ذوقم که سعی کنم از مفیستوفل استفاده کنم تا از خودم در برابر شما تعریف کنم و دیگر از نقش دلال بودنم لذت نبرم. یک دلال همیشه دلال خواهد بود. ما این را دیگر می‌دانیم».

«تو خیلی عجیبی ... ولی منظور من اصلاً این نبود»

او می‌خواست بگوید: انتظار نداشتم تو مردی تحصیل کرده باشی، ولی نگفت. با این حال می‌دانستم که طرز فکر او این‌گونه است. من موجب خرسندی او شده بودم. گفتم:

«می‌بینید، ممکن است هر کسی در هر شغلی دست به خیر باشد - البته من منظورم خودم نیست، اجازه بدهید که به شما بگویم که این برای من جز ضرر چیزی نیست ولی ...»

او با نگاهی سریع و عمیق به من گفت: «البته در هر موقعیتی می‌توان کار خیر کرد» و به یک‌باره گفت: «بله، در هر موقعیتی».

آه، به یاد می‌آورم. تمام آن لحظات را به یاد دارم و می‌خواهم این را نیز اضافه کنم، وقتی چنین فرد جوانی، چنین موجود جوان و دل‌نشینی می‌خواهد چیزی این چنین زیرکانه و حکیمانه بگوید، به یک‌باره صداقت و سادگی را در

چهره خود نمایان می‌دارد. انگار چهره‌اش می‌خواهد بگوید که: من اکنون مطلبی حکیمانه و تاثیرگذار بگویم. و این حرفش نیز به مانند ما نه از روی غرور و خودبینی است. او خود به حرف‌هایش ایمان دارد و به شدت برایشان ارزش قائل می‌شود و بدان باور دارد و می‌پندارد که شما هم نظرش را با ارزش می‌دانید. درست همان‌طور که او این چنین است. آه از راست‌گویی! به همین علت آن‌ها ما را تسخیر می‌کنند. چقدر صداقت و خویشتن این دختر، دلپسند است!

به یاد می‌آورم، هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. به محض اینکه رفت تصمیمم را گرفتم. همان روز، آخرین تحقیقاتم را انجام دادم تا از زیربوم زندگی‌اش سر در بیاورم. تمام لحظات و جزئیات گذشته او را از لوکریا<sup>۱</sup> پرسیدم. گویا در آن زمان خدمتکار خانواده‌شان بود. هر چند که به اجبار چندین بار به او رشوه دادم تا اطلاعاتی از لوکریا دریافت کنم.

این موقعیت و رازهای آن دختر، آن قدر وحشتناک بود که نمی‌توانم درک کنم که چگونه می‌توانست مانند آن روز بخندد و به سخنان مفیستوفل علاقه نشان دهد، در حالی که در چنین گرفتاری‌های هولناکی قرار داشت؛ اما همه این‌ها به خاطر جوانی است، همان چیزی که در آن زمان با غرور و شادی در مورد آن فکر می‌کردم. می‌دانید، زیرا عظمت روح و سعده‌صدر را در وجودش پیدا کردم. مانند این است که بتوان گفت: «اگرچه در لبه پرتگاه هستیم، ولی تابناکی واژگان مشهور گوته<sup>۲</sup> باز هم همه‌جا را درخشان می‌کند». جوانی همواره متضمن بزرگ‌منشی و عظمتی از روح است، حتی اگر در آن خطا و بیراهه باشد. اگرچه مشخص است که روی سخن من اوست، تنها او. مهم‌تر از همه، من در

1. Lukerya  
2. Goethe

۱. Faust (مرد نیمه افسانه‌ای که برای چندین سال خوشی روح خود را به شیطان می‌فروشد)



آن زمان به او به‌عنوان جزئی از خود نظاره می‌کردم و تردیدی در قدرت خویش نداشتم.

می‌دانید. این یک ایده هوس‌انگیز و شیرین است، البته تا زمانی که در آن شک نکنید.

اما مرا چه شده است؟ اگر بدین گونه ادامه می‌دادم، یعنی نگاه از همگان برگرفته و فقط به او نظاره می‌کردم، به او که کل من بود پس چگونه افکارم را کنترل می‌کردم! باید شتاب می‌کردم، شتاب - اصلاً مهم نیست، آه، خدای من!

## ۲

## پیشنهاد ازدواج

«جزئیاتی» که در مورد او فهمیده بودم این‌ها بود: پدر و مادرش سه سال پیش از دنیا رفته بودند و او با دو عمه بدنام خویش مانده بود، هر چند که نمی‌توان آن‌ها را بدنام خواند. یکی از عمه‌ها بیوه‌ای با خانواده‌ای پرجمعیت و شش فرزند قدونیم‌قد و دیگری پیردختر و خدمتکاری مسن و فرتوت. هر دو نفرت‌انگیز بودند. پدرش کارمند بود اما صرفاً کارمندی ساده. در واقع همه چیز به نفع من بود. انگار از دنیایی بالاتر آمده‌ام، به هر حال هر چه باشد من یک ستوان بازنشسته از گردانی مهم بودم. آقازاده‌ای مستقل که حالا مغازه امانت‌فروشی خود را دارد و عمه‌هایی که صرفاً می‌توانستند با احترام به آن نگاه کنند. او در این سه سال به مانند برده‌ای نزد عمه‌هایش زندگی می‌کرد ولی توانسته بود از پس خودش برآید و در آزمون ورودی شرکتی نمره قبولی بیاورد. او زمانش را تلف کرده بود و کار پرزحمت روزانه بر دوش او بی‌رحمانه سنگینی